

Ghasem Gharehdaghi

مجموعه شعر

GURAB

قاسم قره داغی





نشر آوای بوف

avayebuf.wordpress.com

avaye.buf@gmail.com

گوراب

Gurab

نویسنده: قاسم قره داغی

Written by : Ghasem Gharehdaghi

Illustrator : Houriyeh Gharehdaghi

انتشارات: آوای بوف

Publish: Avaye Buf

سال انتشار: 2019

ISBN : 978-87-93926-81-3

آدرس انتشارات: دانمارک

©2019 Avaye Buf - Skagensvej 102 - 9881 Bindslev Denmark

avaye.buf@gmail.com - www.avayebuf.wordpress.com

گوراب

مجموعه شعر



قاسم قره داغی

تقدیم به نگاه های نگرانی که در موطن پدری جا گذاشتم.

فهرست

- 9..... بیوگرافی شاعر
- 15..... چون آب / که سر ریز می شود / از گلدان
- 17..... در مرزهای کوچ، در ثبت هر ورود
- 20..... بیرونِ ده سگی با گلوی هم سنگرش
- 22..... مرگِ همخانه ی خویست
- 24..... ایران! فحش بی جواب
- 28..... خواهم پیچید بر تو
- 30..... سکوت، بشارت پیغمبران
- 32..... بر اقلیت محجور زمین نشسته ام به دعا
- 33..... خسته ام / از تداوم این نعش کشی مدام
- 36..... مساحت اندامت / عریده ی خواهش است
- 38..... در شب شهنه و یک شورش شیطانی اسیریم هنوز
- 39..... درونم هاویه ی سوزانیست

- 41.....صدام در تب عشق سوخت
- 44.....جهان / به گردویی مانند است
- 46.....تو عشقی / از خاک و خون و خیال
- 49.....زار می زند این تن / از نبود
- 51.....— چه مکاری تو / که فریت هنوز
- 53.....در باغ معلق / میان بازوان هم
- 55.....دختر بهار و باد
- 57.....مرد بارانی فرو می ریخت
- 59.....بنوش، / من آخرین مکتوب فلاسفه ام
- 61.....زمانی زندگی بیهوده پُر می شد
- 63.....دامن کوتاه پیاده رو که شد راست
- 65.....وقتی دنیا پیرتر می شود / و ما در تنهایی انسان گرسنه تر
- 66.....ابر جوان بر فراز خشک نهال
- 68.....بیراهه زیاد رفته ام
- 70.....زبانم مادری بود
- 71.....به یقین جز باد و آتش / عنصری در من نیست
- 73.....ناز کن!
- 75.....آسفالت / از فریاد کارگران جر می خورد
- 77.....نام بد قواره ام را / تراشیدم قرن ها

- 80..... باز رخت زن و این کوچه ی شک
- 82..... باز باید کمی قدم بزنم
- 84..... انتحار داعشی متعصب در من
- 85..... در سرم جنبش یک ملت کر
- 87..... باز با آتش و خشم
- 89..... از سینه ی تو/ تا سینه ی دیوار اوین
- 91..... ما در آغوش هم آواره ی دنیا شده ایم
- 92..... سنگواره ی دردم/ صورتم سوی سدوم
- 95..... دیوار زیاد دیده ام
- 97..... نام ایران شده غمنامه ی انسان ، انسان
- 98..... خواستم نوازشت کنم
- 100..... با اناری در دست
- 101..... چندیست در اتاق تنهایی ام
- 104..... اهل کجایی/ که اینسان اهلی ات شده ام
- 106..... عمریست این قاطر نرّاً
- 108..... چشمانت / خرمای بم بود
- 109..... سالها در برزخ این بودم
- 111..... چشمانت/ دروازه ی بهشت
- 112..... ویرانه ام/ جز این/ چگونه توصیف می شود.

- 114..... آه از این عبور موقت تحمیلی
- 116..... می سایم سر به در
- 117..... صدای تو / بوی تشنه ی خاک / در شهوت باران است
- 119..... از سالهای باد ، از قرنهای کور
- 121..... ما بد نیستیم
- 124..... پیغمبرانِ امروز / دلواپس انزال و شهوتند
- 125..... ای سرزمین اثری من
- 126..... لمیده بر تخت تنهایی ام
- 127..... سالها از خواب ما می گذرد
- 130..... تو نوری / نه !! تو مشوری
- 133 آغوشم را بر می دارم

بیوگرافی شاعر

قاسم قره داغی مهندس عمران، نویسنده، شاعر و در حال حاضر از گردانندگان مجله آوای بوف. فعالیت های سیاسی را در ایران از دانشگاه و محیط های کار و تدریس شروع نموده و جزو اولین مروجین کتاب های دیجیتال و صوتی ممنوعه در ایران می باشند. در محیط دانشگاه به خاطر تلاش های همسو با شوراها و تشکل های دانشجویی به عنوان نماینده دانشجویان انتخاب و تغییرات بنیادین در شرایط اجتماعی و فرهنگی کشور و دانشگاه از دغدغه های اصلی ایشان بوده است.

در دوران تحصیل در دانشگاه بوشهر به دلیل اجرای شعرهای انتقادی در مراسم دانشجویی از دانشگاه اخراج شدند که یک وقفه ی پنج ساله در روند تحصیلاتشان ایجاد شد.

در ایران بعد از پیگیری های طولانی از وزارت ارشاد سه جلد کتاب شعر منتشر می کنند که متاسفانه سانسور این کتاب ها به حدی بود که کتاب « باز شروعی در من نعره می زند » با حدود یک چهارم از حجم شعر ها به چاپ می رسد.

ابتدای کار از طریق وبلاگ ها و کانال های مختلف شروع به انتشار شعر ها و مقالات خودشان می کنند، که مجوز چاپ نداشتند. گاهی هم

بصورت محدود این شعرها را چاپ و در اختیار مخاطبان قرار می دادند .
و این آغاز مسیری برای تولید و ارائه کتاب در فضای مجازی می شود.

از آنجایی که در ایران بخصوص انجام این فعالیت ها بسیار مشکل و
خطرناک است بنا بر این ایشان با الگو گرفتن از حرکت گروه
دانشجویی « رز سفید » در زمان نازیست ها در آلمان بصورت خانوادگی
شروع به فعالیت در زمینه تولید و انتشار کتاب های ممنوعه می کنند .

در اولین سالهای قرن 21 در اردحام دروغ های حکومتی و ستم های
مذهبی و پس از تلاش های شبانه روزی در دانشگاه و جامعه ی خسته
ی ایران در آگاهی و مبارزه با جهل، گروهی از جوانان کنارهم جمع می
شوند که درد مشترکی دارند و هر کسی به نحوی از تیغ سانسور رژیم
آخوندی ضربه خورده است و به دنبال آن هستند که بتوانند عقاید و
مقالات یا کتاب های مفیدی را که به آنها دسترسی دارند و زخمی تیغ
سانسور جهل شده اند را در اختیار همه قرار بدهند .

با توجه به حاکمیت سیستم توتالیتیر مذهبی در ایران انتشار اخبار و
کتب بصورت کامل در اختیار حکومت است و فیلترهای قدرتمند
سانسور چه در وزارت ارشاد و چه در نظارت بر مطبوعات به شدت
اعمال قدرت می کنند و مانع پخش مطالبی غیر از آنچه خودشان
مناسب می دانند ، می شوند.

بنابر این یک پروژه و راه مبارزه بسیار سخت ولی کاربردی آغاز می
شود که اطلاعات و کتاب ها به راحتی در اختیار مردم قرار بگیرد .

در کتاب اوستا از جغد با نام اشوزشت یاد شده و آنرا فراری دهنده دیوها و پلیدیها خوانده اند. با توجه به اینکه فعالیت های این گروه هم در زمینه خرافه زدایی و مبارزه با احکام خرافه و اسلامی مسلط بر ایران و رسالتش تلاش در آگاهی رساندن و هدف آن فراری دادن دیوها و پلیدیهای مذهبی حاکم بر مردم ایران است بنابراین با توجه به نزدیکی این تعاریف استعاره ای گروه و فعالیت های آن نام «آوای بوف» به خود می گیرد.

در طی مدت چند سال از شروع کار، چندین هسته مستقل تشکیل و بصورت مجزا و خود گردان این فعالیت ها ادامه پیدا می کند و بعد از طرق مختلف توسط گروههایی که در خارج از ایران بودند و دسترسی به کتاب های ممنوعه داشتند و یا نویسندگان هایی که در تبعید و بیرون از ایران به سر می بردند آشنا شده و از آنها برای گسترش فعالیت ها کمک گرفته می شود.

انقلاب با همین حرکت های کوچک اتفاق می افتد و ضمن اینکه بعد از یک انقلاب ادامه ی این زمینه ها برای رسیدن به جامعه مطلوب نیاز مبرم است. اصل هدف هر ایرانی که از وضعیت امروز ایران و شرایط زندگی هموطنانشان چه در خارج و چه در داخل ایران خسته شدند و احساس مسوولیت دارند، براندازی این رژیم خرافه اسلامی هست .

هر کسی هم برای این کار یک روش و ابزاری را انتخاب می کند و هر مبارزه ای نیاز به سلاح دارد. این سلاح دو نوع است : یکی اسلحه نظامی و دیگری آگاهی دادن به مردم و آشنا کردن به حق و حقوقشان.

کسانی که در مبارزات سیاسی بسیار کم حوصله عمل می کنند و دوست دارند که از راههای سریع به نتیجه برسند اکثرا راه نظامی را انتخاب می کنند و متوسل به راههایی میشوند که در بسیاری موارد هم بهانه دست رژیم های مستبد میدهد تا راحت تر با انگ های مختلف تجزیه طلب و مبارزه مسلحانه ، آنها را سرکوب کنند. با توجه به انقلاب های اخیر در ایران ، تحولات فرهنگ اجتماعی شبیه به هیچ یک از تحولات جهانی نیست و نتایج هیجانات نظامی و آنی همیشه منجر به بوجود آمدن دیکتاتوری ها و رژیم های خرافه ای مثل رژیم ج.ا شده است.

و اما سلاح دوم و کاربردی و بسیار مهم که مورد توجه گروه قرار می گیرد ابزاری است به نام آگاهی و مطالعه.

حرف زدن از آمار مطالعه در ایران شاید تکراری ترین بحث باشد ولی با توجه به شرایط موجود و گسترش شبکه های اینترنتی و رسانه های متنوع مردم برای دسترسی به اطلاعات بیشتر سعی می کنند از همین راه ها استفاده کنند .

که این منابع اطلاعات و اخبار و مراجع تحلیلی به مرور مردم را برای رفع نیازهای شناختی و ذهنی شان به مصرف کننده ای منفعل تبدیل

می کنند. اکثرن ترجیح می دهند که بنشینند و به اخبار گوش بدهند و اطلاعاتی را که نیاز دارند از رسانه ها و شبکه های اجتماعی که کاملا تحت کنترل حکومت هست ، دریافت کنند. در این حالت فرد دریافت کننده نسبت به اطلاعاتی که دریافت می کند منفعل است. معمولا این حالت باعث تنبلی انتقادی در فرد میشود و شخص دچار پذیرش بدون انتقاد می گردد .

شخص به نقطه ای می رسد که میگوید: چون فلان سایت یا خبرگزاری این مطلب را منتشر کرده پس درست است یا حتما همینطور اتفاق افتاده است.

یکی از بزرگترین موانع پیشرفت جامعه ما هم از همینجا ست .

در شرایطی که انتشار کوچکترین مطلب و کتاب مغایر با مقدسات در ایران شديدا خشم رژیم را بر می انگیزد و آن را بر نمی تابند و سریعا سعی می کنند جلوی این نوع فعالیت ها را بگیرند. و تمام نیرو و توانشان را می گذارند تا سد راه آگاهی مردم بشوند.

مدام کانال های تلگرامی را می بندند ، ادمین ها و گردانندگانشان را به حبس های طولانی مدت محکوم می کنند ، سایت ها را فیلتر می کنند پیام های تهدید آمیز می فرستند به کسانی که کوچکترین ابراز عقیده ای خلاف نظر اینها در فضای مجازی منتشر می کند. در چنین شرایطی برای ادامه فعالیت ها چاره ای جز تبعید اجباری از وطن باقی

نمی ماند تا در سرزمین جدید با تمام نیرو و توان برای آگاهی مردم تلاش نمود.

مجموعه حاضر هم نتیجه ی روزشمار فرار و تبعید و زندگی در غربت و تپش نبض برای تسلی خاطر خود و مردمیست که قرنهایست در بند استبداد گرفتارند.

چون آب

که سرریز می شود از گلدان

به خلق حیات در گلوی ایوان ،

نوازش کلامت ایجازیست

که تضمینم می کند در شعر.

چون نیلوفری

در صعود از شاخه های سیب،

سیراب می شوم از پلونوم اندامت.

و آوندهایم از پستان تو سبز می شوند.

بهار مکرریم

و ریشه در خاک مشترک،

تفاهم انکار ناپذیر ماست.

در برفکوچ وحشت و درد

بپیچ به سرنوشت من
ای دانه ی گندم!
تا اتفاقِ آتش و آب
در این محاقِ امید
بهشت باشد و
تکرار صد گناه ممنوعه.

در مرزهای کوچ

و در ثبت هر ورود

آشویتس، نام من است.

در اتاق های پذیرش

کبود می شود روحم

تا سرانگشتان تحقیر.

کوله بارم از اعتماد خالی ست

و ترس و هیجان

قافیه های باخته ام را

به حسرت پرواز نعره می زنند.

درهای تو در تو

بر من بسته می شود

هنوز جوخه های اعدام

در اتاق های گاز

نان شبشان را با قاتق مرگ

و شراب خون در تناولند.

ما کارگران این عصر،

در تنگنای تمدن و سنت

مبهورت هیوط رسولانِ مرگ و وحشتیم.

ما کاغذیم که امضای خستگی

در پای نامه ی اخراج می زنند.

گفتی که زخم نزن،

صبر راه بهتریست.

اما،

- فریاد را نمی شود از زخم شانه ها برید

عمری که رفت

به حسرت و هر لحظه با هراس

فرجام، قصه ی تلخیست

در نبرد زندگی.

صبر راه بهتریست؟!

فریاد را نمی شود از مرگ پس گرفت.

بیرونِ ده
سگی با گلوی هم سنگرش
مارش رهایی می زند،
و امتداد سرخ مرگ
در سپید برف جاریست.
شهوتمرد در رگ راه می جوشد
و قناری غمگین شبانه هایش را
در انزوای قندیل شاخه ها
با شبنم اشک تسکین می دهد.
انتقام، انتهای تقابل است
وقتی درخت، تبر بالفعل می شود
و خاک عمق فاجعه را
با استخوان مردگان شیاف می کند.

ما قرن چندمیم به تقویم فقر!؟

که وحشت عدالت است

و دندان طلا

نان میجود

از سفره ی اطعام کارگر!

مرگ همخانه ی خوب‌یست
وقتی که سرود چشمانت
تعریف ناشیانه ی اشک است
به روی بالش فقر.
که در قرن دریوزه ی ما
چارراه به نظم معتقد است
و نان به رنج و شرف.
در این تمدن سیمان
ترانه های اصالت
امید محالند در آسمان خیال،
که فاجران
انبساط آزادی را
زیر چرخهای تمول

در غروب خسته ی کار

با خط ترمرِ رِقت

به گند و لجن می کشند.

کودکان ازدواج،

کودکان کار،

کودکان انکار،

کودکان بی آمار.

.

ایران!

ای فحش بی جواب!

در گهواره ی زمان

با زخم تن ایستاده ای

آسیابان مردت را

در بادِ نفرین و نان بوجاری کرده،

و از تجاوز چشمانت اشک

و دستانِ خونِ ماسیده است.

سرخِ غروب در لبانت

طعم گس طغیان می دهد

که سوغات خودخوریست

از تجاوز قرن ها.

آبستن مرگ

آبستن خدا،
و زایشِ مکاتبِ نفرت را
در امامزاده ها
با فوزان و خشم
به تکثر شر کمر بسته ای.
بر فراز پستانهایت
کولبران چخماق گُش می شوند
و از شکاف ران هایت
تفنگی بیرون زده
تا نجابت را پاسبانی کند
از گلوله ی گُهِ لوله های بربریت.
از حیض مداومت
طلای سیاه فواره میزند
و فرزندان در سفره ی ناپدری
سیر می دهند، می کنند، می شوند.

روس ها به جرم بی شوهری

در خزر گیس بُرت کردند

در نوبتی که

صیغه ی چهل روزه ات را

عده ی چهل ساله کفاف نمیداد.

اکنون

خسته از جنگ، خون و انقلاب

چین دامنت را

با انگشت شرم و غم

اتو می کشی

و از چشم هایت

دوشاب رنج و انتظار جاریست.

و نبض تنت

میان چهار مرد می تپد؛

خون،

شمشیر،

اسلام،

و تجدد

شوهراڻ توامانت شده اند.

خواهم پیچید بر تو
و رد انگشتانم در تنت

سرخ‌ی احساس را

به چلیپایی بدل خواهد کرد

از شعر های ناگفته

از حسرت ها و فرصت های ممنوعه. ..

در سکوت هر کلام تو را خواهم بوسید

و تپش سرخ افاقیا

با انعکاس آفتاب نیمروز

در شالی چشمانت

سرود خواهش را فتح خواهد کرد.

قدر مطلق اندامت در دستان من

امتداد خدایان

در هزاره های تمدن خواهد شد

و پرستش با واژه های نو

با لمس ملتمس انگشتانم بر پوستت

معنا می یابد

و شیار سینه ات آشیان امید را

به این مهاجر خسته نوید خواهد داد.

فاصله ها اگر بگذارند....

سکوت، بشارت پیغمبران
در شاهراه تذبذب خداست.

تقابل کوثر در کاوش سر
از جداره ی جنگل در مه آبستن است.

قتلگاه هیجان در واژه هاست

و زندگی

مدام از گیسوان دختری در باد

جوانه می زند.

شوهرانش هووی خدا

در آیه های بهشتند

و زنانگی اش کشتزار رسول

در ابطال ننگ ابدی ابتزیت.

گورهای موازی

از انزال پیشوایان لبریز می شود

پدر شن رُست توهّم است

و بهشت، تناول شمشیر

از جان خلق

تا آستانه ی پدوفیلی شهوت.

کلید بهشت در شیار پستان ها

منشور دوگانه ی خواهش و شرم است

و پرگار مرگ

همچنان در بستر شرع خدا

تشنه ی موعظه ی جهادی دوباره.

عروس پا به زا

هر شب تمرد می زاید

و آغوش پدر حسنین را

درانتظار زنجیر خلافت تادیب می کند.

بر اقلیت محجور زمین
نشسته ام به دعا
در محراب چشمانت.
صدای تو نیلوفر است
روییده بر مرداب تنم
در انحنای جهان بی وزن،
وشیره ی جانم
سبز می شود به تمنا .
شاخه های وحشت گل داده اند
و کابوس کویر میراث توست
بعد از عبور .
از بخت یاری ام آفتاب هم
زنیست که مرداب را عاشق است.

خسته ام
از تداوم این نعل کشیِ مدام.
وقتی که تبر تبرئه می شود
تا قناری آوازش را
در پرده ی دارکوب
کوک کند،
و ترانه ی وطن
شیبه ی اسبی ست
که به شوقِ مادیان
استبداد را استوار تر می کند .
حفره های عمیق،
زخم های عمیق تر،

درختی ام که کابوسِ تابوت شدن

رهايم نمی کند

وسوسه نسيم

از لرزش شاخه هايم دست نمی کشد

و ریشه هايم به طغيان آب مشکوکند .

به باور باغبان

من از درون پوسیده ام

و خواب نما شدن برای درخت

سبزی هیچ امامزاده ای را

ارمغان نمی آورد.

خواب دیدم

همسایه ام را بعد از تورق

به زنجیر چاپ سپردند

و ادرارِ مغزشان را

به تکه های پیکرش پاشیدند.

و من سالهاست

زخم می پرستم

از ترس تعبیر این خواب.

مساحت اندامت

عربده ی خواهش است

و چشم های من

بازه ی تبعید تا بعیدِ پیراهنت.

اشک به شیار کوه می لغزد،

درخت رگ نهاده به مرگ

و پستانِ صبر متورم بی حوصلگی ست .

چشمانت، گناه خدایان است،

و من قربانی ایوب در کرانه ی دلتنگی.

انعکاس تو در منشور خویش

شاعره ی بی شعر قرنهایست

از وسوسه ی تاریخ

در زهدان اشک.



غریو شو

عشق را،

که کراهِت به کفایت جاریست

در سرمای آهن و مکر،

و جوانه ی گندم

در چاکِ ترس

قیلوله ی پیغمبرانِ هوس را

آشفته نمی کند .

در این مزار بی مرز مهر

خوشا مرگ

خوشا مرگ.

در شب شهنه و یک شورش شیطانی اسیریم هنوز
با همه غم زدگی الفت این خانه نگیریم هنوز
خرداد گره خورده به خون در هیجان تاریخ
در شهوت شهریور و آن شاه شهیریم هنوز
خونابه ی گل‌های شناور به شب و مرگ سپاه
محکوم به نفی اصل و تغییر مسیریم هنوز
دیوی که به نام دیو جمکران پروردیم
در تار تنیده اش فتاده، گوشه گیریم هنوز
با نطفه ی جهل که در ریشه ی تاریخی ماست
در حسرت غمگین ظهور رند پیریم هنوز

دروغم هاویه ی سوزانیست
شعله ور از اندوه مسلسل آوار خویش
اعتراف عریانم اکنون.

انگشتانم

تفنگیست هر دم بر شقیقه ام
به اعتراض.

- جوی خون در سرم جاریست

و عدد مقدس سی و پنج

در برابر چشمانم رژه می رود

و مارش مرگی هدایت وار

بر نعش گندیده ی بودن

به پوزخندی نظاره گراست.

با خود به وداعم

بدرود ای انسان زیادی

بدرود ای هرزنگاری دیوار موالهای بین راهی

ابدیتی در کار نیست

که انسان بودن

بطلان ابدیت است

و گریز از آن

تعارف پوچیست در مراسمی رسمی.

همیشه

رفتن گریز از حقیقت نیست

گاهی

گریز ناگزیر از بیهودگیست

از بیهودگی.

و...

شلیک.

صدام در تب عشق سوخت
تب عشق به خون.

و خمینی

مالاریای اعدام داشت

و بن لادن

از تاول چرکین جنون نفله شد

و هنوز اسد

در جنگل مردگان زخم می لیسد

و لاشه های تفکر

در زندان می گندند

.

آه ای خاورمیانه ی منزوی من !

بازوانت بوی باروت می دهد

و در هرم نفس هایت

بوی خونِ دلمه بسته جاریست.

پیکرت خیزش نفت را مانند است ،

در مجاورت آتش .

و نسیم آزادی

در بند بند دار های اعدام،

پاییز تلخ را تجربه می کند.

و دخترانت امروز

نسل ها را رقم می زنند

با پرچم سپید حجاب

در عبور از اجبار و تزویر

بر سکو های افتخار تمرد

در خیابان انقلاب.

آه آسیای من !

ای تنهایی جنون آمیز!
بگذار آخرین نفس ها و غرورم را
در راه آزادیت
قربانی کنم
برای تو و خویش
برای دانه هایی که
دیگر دار نباشند،
که درختانی شوند
برای باغی که می سوزد امروز
از نخوت آنانکه در سایه ها می زیند.

جهان

به گردویی مانند است

در دستان کودکی

به بازی در کوچه های بلوغ

با نفرتی زودگذر و لب خندی از سرور .

من اختصار کلماتم

بریل کن واژه ها را در من با سر انگشتانت

در تاریک روشنای روز نو .

با پچ پچ کلامی ناب

در هیاهوی نامبارک قرن

بر کودکانه ترین ها راه پیموده ام

و پرچمدار جهانی شده ام

در کلبه ی کوچک اعتماد.

به کدامین قبله ای ای نمسیس من!

که رکوع آورمت

تا بانک پر فریب را از مناره های کذب

و هیاهوی ناپاک کلاغان را

از درختان شب به یاس نشنوم!

اکنون که مغلوب خوابم

در آرامش بر که ای که اشک می چکد

از چشمهای منقلبش.

تو عشقی
از خاک و خون و خیال.

شعرِ سکوت
از چشم های منتظرت

سرازیر است

و زندگی از زخم هایت

شیره ی شراب می مکد

و شیار شرم در طپش های ناموزون

آبستن معبودی تازه است

□

تو زمینی

و اعتدال سینه ات

با انقلاب شوق من

در فصل های زایش و مرگ

به تفاهم است

و تکثیر لبخندت

امکان آفتاب شدن را بی تاب می کند.

□

تو آسمانی

وقتی سقوط می کنی

در آغوش من

از دلهره ی چرخش های بیهوده.

همبال تو که باشم

هم راه من که باشی

از پرستو شدن هراسم نیست.

حتا اگر مقصدی نباشم،

حتا اگر مقصدی نباشی .

□

تو آهوئی ،

و من در سنگر داغ ران هایت

از بوی بهشت کلافه ام ،

و چشمه ی باگره

از مثلث زنانگی ات

همچنان سرریز است .

□

تو منی

منی که از جهش لبریز عصیان

تامنحنی اندامت

هزار مرگ دورترم.

زار می زند این تن
و از نبودت

نرشاخ به دیوار صبر می کشد

استخوان زمین از زمستان مداوم

دوام در کف نمی دارد،

و دار بلند سکوت

گره بر ابرِ حوصله می خورد .

در درجه ی سی و هفتمِ کامل،

گرمای تنت

هیزم تنهایی کدام تمایل است؟

و در ماه خونین بی خنده ات

استیلا ی دستان جنون،

مرگ کدام گنجشک را می پرورد؟

به این زجر کُشی چه سود

که شکار در تیر رس توست

و خاک سرخ

در شیار بهاره ی ملتهب

آبستن بذر عشق است .

قربانگاه به فرمان تو

و اتفاق از سرانگشتانت سرازیر می شود .

فرو مگذار

فرمان کن.

ای فاجعه ی نزدیک

فرمان کن.

— چه مکاری تو

که فریبت هنوز

در انحنای دالان بی انتهای زمان در گذر است

و نارس سکوت بی مدیحه ی خونین دهان

بر جای مانده ز اجدادمان هنوز

دیرینه نابخردانه ی قندیل سادگی ست

— و چه مکاری تو

ای پیر بی ریای عدل

ای زباله دان نام های مبارک

و خالق شاهکار شهوت ولذت درد

— چه ریاها پیدااست

در آن سپیده ی خوش یمن خواب

وچه به خامی فریفته ای مان

به لقمه ی نانی وساعت اتمام کار

کدام سپیده ؟

کدامین بهشت؟

بهای لکه ی ننگین بودن است؟

به روزگار کبود کدام کتاب

نوشته کلامی ز ذلت خلق؟

چه بود نوشتی به غم ز شادی وشور؟

چه بود کشیدی به شب زمینه ی نور ؟

فریب مان مده وا ده به لحظه ی مرگ

شب است همه بامداد موعودت

ای شقاوت شوم

در باغ معلق
میان بازوان هم
در اعتکاف حضوری ملموس
عریانی شیهه می کشید .
لبه‌ایم از گردنت عطش می خورد
و التهاب انسان نخستین
در کشف ناهموار تنت
و عروج اندام‌ها
چون بشارت بهشت
حلاوتی دوچندان بود .
به تجربه ی مرگ
غلظت اعتماد و اتکا را شناور بودیم .

فریادت در گوش هیجان

پرندگان وحشی خواهش را پرواز می داد .

من از جنگ توفان می آمدم

و تو بر دروازه ی شهر ممنوع

در انتظار پرواز

دست در سینه ی آسمان گشوده بودی

زمین در مدار مذاب باز ایستاد

و «ما» از نور و آتش زاده شد.

دختر بهار و باد
وطنش بوی نفت می داد
و تنش بوی نفتالین ،
و دهلیز های احساسش طعم اشک.
کوله بار شکست هایش بر دوش
و رخوت همبستری اش در دست
خیره در افق راه می پیمود
قدمهایش آه در نهاد زمین می نهاد
چهره اش از فرط نفرت می سوخت
و نفرین زبانش را گزیده بود.
در آوار تنهایی
مردش را در اعماق مخیله اش

تیربار سکوت کرده بود.

صدای "کفش های نیلوفری" اش

در ازدحام جنگ مردانه

چاشنی باروت قرن بیستم بود

و حرمسراها از حمام فین

تا کورتاژ هزاران جنین

در نفی جنسیت رگ می بریدند .

لنگان در خاطرات خود قدم برداشت

آستین به اشک کشید

شب هایش را به اباطیل سپرد

و در آفتاب نو

نیمروزی جدید را

به آغاز لبخند و رضایت

از فردایی دلپذیر پر کرد.

مرد بارانی فرو می ریخت

زیر رگباری که می لغزید

در شب طوفان تنهایی

مرزهای امتدادش را

در سر هر ایستگاه خواب

لشکری از روسپی فکران

در تب کشور گشایی بود

مرگ تزریق رگش می کرد

فلسفه در چای حل می شد

مغلطه در باور ملت .

پای در سرمای وحشت داشت

در سرش گهواره های گیج

پاندول بیداریش بودند

می کشید این خواب تا انکار

باز در نقشش فرو می رفت

مرد بارانی فرو می ریخت

در سرابی از عبور خویش

بنوش،

من آخرین مکتوب فلاسفه ام

جرعه ای از تشویش های شبانه

و خون آخرین پرولتاریا

در نبرد نان .

بنوش،

تا پشیمانی ات از عشق

به آوار صدا تمکین نکند

بنوش و لبریز شو

از من

از نجابت گزنده ی مرگ

تا پوستین کهنه ی امید

در رگ هایت

دفیله ای موزون را جلوه کند .

بنوش

که نبودن هایت هنوز در من

شراب شعر می اندازد از اندوه .

بریز خستگی ات را

درون سینه ی شب

که ابر آبستن صبح است

به عرش خاور فتح.

زمانی زندگی بیهوده پُر می شد
از ابر خالی ماندن

فقط ماندن

و دیگر هیچ...

و آنسو رقص طوفان شعر مردن بود

و پوچی در عدم فریاد می زد

و خورشیدی ؛

تن یخ کرده اش را جستجو می کرد.

بمان هنگام رستاخیز نزدیک است ...

پس از آن رفتنی بی وقفه اما

سوی یک مقصود

و آغازش چو رفتن سخت دشوار و ملال انگیز

یکی در گیر طوفان بود و آن یک

خسته از پیکار

که فریادی بر آمد از گلوی تشنه ی دیوار

بمان هنگام رستاخیز نزدیک است . . .

زمین دلسرد و وحشتناک است

زمان مقتول انسانها

و حسرت حاصل یک عمر

و گهگاهی اهورایی برای ظلمت انسان

دلی سوزاند و پس هیچ

نه آوایی ، نه تعمیدی

همه دلمرده و خسته

و آنگاهست آوایی که برخیزد

بمان هنگام رستاخیز نزدیک است . . .

بمان هنگام رستاخیز

نزدیک است . . .

دامن کوتاه پیاده رو که شد راست
خیابان

از قابِ من به پنجره زل زد

چارچوب قاب پنجره آشفست

بقال خیره از حدقه ی مارکت سوپر فروخت

سیگار جوب را سوراخ

و آستین املاک زد بالا

دامن باد

ترمز به تاکسی تا بیاید تایید

واترجت آماده ی شلیک

که خون چراغ هیجان ماشین را شکافت.

شکاف آسفالت

هیجان خیابان را ضد عفونی کرد

و صدای زنم

آشپزخانه و جوانی ام را ختنه

وقتی دنیا پیرتر می شود
و ما در تنهایی انسان گرسنه تر،

انعکاس صدای کلنگی در غار

آبستن فردای تمدن است.

همچنان در صیقلِ تاریخ می غلتیم

چون سنگ در آب

بی اعتماد و به جبر .

و در عبورمان هر چه رهاتر، سازنده تریم.

قنات های رنج در شکاف زمان

استقامت تجربه اند

با آنانکه در مذاب زمین خانه می کنند.

و تابوت هزار خستگی

بر دوش کارگرانِ تفکر است.

ابر جوان بر فراز خشک نهال
گران شقیقه به خورشید نهاد.

دستانش تن داغ تشنه را

به نوازش مسح کشید.

جاری قطره ها بر پیکرش

عرق بود و باران

و در کشاله های درخت

شور و مقطر به هم آمیخت.

فاونوس عربده کشید

در رگهایش

و رویید تا گذرگاه ابر.

شاخه بر آسمان کشید

و آغوشش به فتح کبوتر

سلام داد.

ابر بودم

جوان

و باریدم

بر دشت تشنه ی تنت.

هویتیم اکنون

سبزی خاطره هاست

در عبور از تو.

بیراهه زیاد رفته ام
همیشه هایم آبستنِ شکست
و همراهانم طعم انتقام می دهند.
در انتظار قرن‌ها سفید شده ام
و خاطرات مرجانی ام
در آب های بی خبری غوطه ورنند.
فرصت های بی حواس
در قدم های بی حوصله مُرده اند،
و خاکستر زمان را
باد هدیه به آسمان می برد
تا ندامت در پیراهن صبر
کودک احساس را ملامت کند.

بر ساحل اینهمه وهن
مشتاق سقوطم در آغوش تو،
تا آخرین نفس
بوی عشق باشد
و صدای تو
که می خوانی ام
با تکرار میم مالکیت
در نامم.

زبانم مادری بود

سرزمینم پدری

نه به زبان مادر

نه در زمین پدر،

در مدفن آرزوهایم

مرگ را

با لهجه ی غربت

در گلوگاه تمدن

سرودم.

به یقین جز باد و آتش
عنصری در من نیست.
طغیانی که شعله می کشد
و سرنوشتی
که در زمان شناور است.
ریشه بر خاکی نبسته ام
چرا که سوداگران
به تقسیم انسان
در شریان های زمین
خط خون می کشند
به نام مرز.
و هرگز ریشه ام به لمس آب
وضو نکرده

چرا که تقدس آب حتی

به بوی چرک رسولان

آغشته است

ناز کن !

جهان مديون توست .

در انجماد و خستگي

افراشته، مغرور و مطمئن

از خط تشنه ي توفان گذشته اي

ناز کن !

عشق مديون توست .

وقتي كه رشك مي برد

آيينه هم،

بازيچه ي شبهاي زمستان

نمي شوي،

در كارگاه رنج

اميد مي بافي و دستت خداست .

ناز کن !

ناز کن !

که نام انسان مديون توست.

آسفالت

از فریاد کارگران جر می خورد

و هنوز «اسماعیل»

قربانیِ جهلِ تحجر است.

کارگران جهان درد می کنند

و اتحاد در شیار مکتوم برف

گیاب مهلک استبداد است.

پستان شهر

از جنبش و خشم می سوزد

و شهوتِ زایش

در کشاله های خیابان جاریست.

دیکتاتور بزرگ

زیر پای چپ

و مارش آزادی

در شیپور فقر

خرناس های آخر یک ملت را

آشفته می کند.

وارثان این توفان

بانیان فردای انسانند

در گذر از چپاول و مرگ.

و بهار در گلدان های کوچک

تمرین جوانه هاست

در مکتب عشق.

نام بد قواره ام را
می تراشیدم قرن ها.
یک شب آبستن گریز بودم
از وطن، از سقوط
و از تن.

در ساحل مرمره خرابه های ترکان
از آتش خشم روشن بود
و قایقی در آب
از باد لبریز.

لنگر کشیدیم تا صبح
که آسمان شفقی گنگ را
در ابرها قی کرد.
قلب تمدن

از انفجار من در عبور

مکدر بود،

ساعت ها در صبر می چرخید

و گلدان از خواب باران و شب‌نم

پریده نبود.

خاک تب داشت ،

زمان بوی مرگ می داد

از فین تا اوین

به نام وطن

به نام دین.

یونجه در تبریز از قحطی بلوغ

مشروطه می خورد

و خنجر مرگ با دسته ای نو

با دار و دسته ی نو

به عربده بود

در میدان انقلاب.

جمعه تر از غمگین

کوله بار به راه انداختم

وهنوز از خرناس های میهن

گیج و بی خوابم.

باز رخت زن و این کوچه ی شک
 باز بخت من و این خیبر صبح
 باز تختی که نمی زاید خواب
 قمر عقربه ها، بی صبری
 زهر در حوصله ام می پاشند
 درد فارغ شدن از کودک غم
 باز در شهوتِ رُستمزایی.
 می نشینم در کوچ
 پوچ تهران تا دور.
 سرخی آتش رفتن در باد
 تلخی رنگ خلیجی در چشم
 بادبان می بُرد این راه لجوج
 می خورم باز به کوه یخ شب

رفتن و خاطره بیمار من اند
ترکش حادثه و بنگ عبور
پیش می آید و می ساید دست
دینه روزی که مرا در خود کشت.
گریه تجهیز ترین دشمن من
می نشیند به قضاوت تا صبح.

باز باید کمی قدم بزنم
 باز باید سری به من بزنم
 چشمهای دوباره ام خیسند
 باز باید تو را به هم بزنم
 تخته ی همیشه حسرت ها
 سینه ای که تخت تنهاییست
 باز وقت اوهام و من در گور
 خاطراتی که در تو می میرند
 طعم سیگار و رنگ عبور
 انقراض من در ارتش دود
 کشتن من به ضرب غرور
 انفجار و دوباره ی تکرار
 باز هم ستاره ای دیگر
 باز هم سیاهی و تردید

یک نفر به شوق گور می میرد.

انتحار داعشی متعصب در من
در شرف وقوع است

گیوتین بر گلو

و گاو آهن تکلیف در گرده ام

راه دشوار شب در پیش

پشت سر خالی از چراغ.

سال می چرخد،

ماه می گندد

من همچنان در بهت تلخ میانه ام

و پیری ایستگاهی ست ناگزیر

در من فقدان عجیبی ست

از تو

تنها موجه انتحار.

در سرم جنبش یک ملت کر
چشمها در افق وحشت و باز
خون هر شاخه ی انگشت گرفتار منند.
گیر زلفی که دگر نیست پریش
خط مرگی که به دستم جاریست
می گریزد "من" از الوار فرو ریخته ام
باز جبران خطایی که منم
می کشد خنجر تکرار به بغضی کشار
می تنم تار از امروز به فردا پلِ خواب
رنگ ودکا شده ام،
حسرت فریادم و مرگ
نعره هایی که از اندوه اسیدم کردند
ضجه هایی که به قتل شعرند
می نشینم غزلی می نوشم

آروغ مثنوی و قافیه ام می گیرد

می پرد پلک صدا در سرداب

می فشارم به خیابان

تنِ دلتنگی و باز

زیر باران و هوس

زیر رگبار قدمهای من و تنهایی

هر چراغی که به من می تابد

از ابد تا تکرار

هرزه و تشنه ی پستان شب است

می زنم شیشه ی حسرت در رگ

از غیاب همه در طعم بلوغ

نیش عقرب، ثمر آتش و دود

خستگی از خفقان

تا افسوس.

افسوس.

افسوس.



باز با آتش و خشم

برف ها را

می زدایم از تن.

و قدم می زنم از شهر خیال

تا حصار بت ممنوعه ی انسانی تو

و تو آرام و صبور

خیره بر پیکر برفی که منم

دست در های دهان می خندی

وبه افسوس به من می گویی

فصل سردیست ولی

استوا را فردا

انقلابی در راه است،

صبر باید تا صبح.

من ولی می دانم

این زمستان که به جان افتاده

حاصل چرخش در کیهان نیست

این زمستان به تب ما بسته است.

من که یخ چسب توام

و تو هم می دانی

از درون باید

شعله ها را افروخت

آه اگر روزن امکانت بود

آه اگر فرصت جبرانم بود.

آه اگر...

از سینه ی تو
تا سینه ی دیوارِ اوین
طعمِ باروت و خون می دهد
و سرت بر شانه های من
خستگی یک اعدام است
بعد از انقلابِ کبیر
چشم های تو
بر روی گونه ی سیاه شب
خیس تر از جنگلِ سیاهکل
و ما حیرانِ بازی بی تاج

فرو رفتیم

من در تو

و تو در ویرانیِ من.

از تهران تا بوی دود

از کوچ تا بوی دور

از ما تا بوی بدرود

تهران در بند دود

کوچ در بند دور

و ما در بند بدرود

این بود تابوی عشق

در قرن بمب های پدر

بمب های مادر

بمب های بی پدر و مادر.

ما در آغوش هم آواره ی دنیا شده ایم
 خسته از فاصله ها، غرق تمنا شده ایم
 سال چرخیده به فصلی که مدام آوار است
 همنشین همه ی پنجره ها دیوار است
 باغ در حادثه می سوزد و راهی در پیش
 شهر در شعله ی تنهایی و عابر در خویش
 هر دو مشغول فراموشی و کتمان شده ایم
 بر سر سفره ی این فاحشه مهمان شده ایم
 یک بغل خاطره در حجم زمان می رقصیم
 شب به شب با تب تنهاییمان می جنگیم
 کوچه ها را به خیابان و خیابان به اتاق
 می گُشد فرصت این معرکه از فرط نفاق
 خاک در وهم درختان خزان خورده ی لخت
 با تبر می کُشد اندوه به الوار زمخت

سنگواره ی دردم

صورتَم سوی سدوم

در گریز از خویش

و خرمهره ای بر دست.

زن لوط در من شعله می کشد

میان هر پلکِ سنگین تا صبح

قرنها همخواب پیغمبری شده ام

پا به زا

که هر روز

آبستن اندوهی تازه است

و هر صبح از بستم

تمرد می روید.

هر بار "والعه" ای در من

سنگ می شود به مرور این سفر

و مقصد را هرگزها

به تاراج می برند.

کبود شماتت لوط ها

و تسلسل تبلور من

تا ظهور ناممکن پابرجاست.

در من کسی نیست

در بازگشت از تو.

جهان خالی

و انعکاس صدای تنهایی در من

یادگار توست

از مکتب مرموز رئالیسم.

در من زخمیست

از حضور تو در دورها

و دوره میکنم ما را

هر شب پس از تسلط مرگ.

سکوت می بارد

و تنهایی بر پیکر ما جاریست

و کلیدواژه ها همچنان

در هیچ خاک می خوردند

دیوار زیاد دیده ام

اما

مرگ تر از برلین

اسیر تر از ایران

و ندبه تر از اورشلیم

دیوار آغوش توست؛

قاتل، ممنوع، مقدس.

گستره ای که بر من کشیده ای

امنیت و مرگ توام است

و اسارت مداوم.

بازوانت دروازه ی جهان است

که در هر عبور

فاتحان تاریخ

فروتنانه سپر بر خاک می کشند.

و بیرق فتح من

شادی توست

هر بار که شلیک بوسه ای

تجاوز در خاکت را

توجیه می کند.

نام ایران شده غمنامه ی انسان ، اینسان
خط خون در جریان است ز راه تهران
از جوانان وطن هیچ نمانده ، مددی!
در صف مرگ چنین منتظریم و نگران
در چیچن، چاک به قربانی ما منتظر است
با پیامی دگر و تیغه ی مرگی همسان
سر به داریم ولی چهره ی ما خندان است
به امیدی که شود نوبت این سرداران
کنج زندان شده دانشکده ی انسانی
پادگان و خفقان است تمام ایران
اقتصادی که در اندوه دلار و نفت است
هر زمان خون مصدق بخورد از شریان
گربه ی پیر که در بیشه ی مذهب گیر است
کاش برخیزد از این حادثه ی بی پایان

خواستم نوازشت کنم
دستم برای آزادی قلم شده بود
خواستم دوستت بدارم
گرسنگی علاجش عشق نبود.

خواستم بیوسمت
لبانم در فریاد مشترک کبود شده بود.
خواستم ببویمت
سرفه های مکرر از غبارِ استبداد شدم

می خواستم اما،
آغوشم بوی نفرین اوین می داد
و خیابان به "خاشاک" و "زباله" مزین بود

جهان تو لبخند بود
اما جهان من تب داشت
سرگیجه ای مرتب داشت
و خاک همچنان خون می خواست.

جدایی
در سر انگشتان ما گل انداخت
وقتی زمستان بود.
وقتی نوبت نعره ی مستان بود
و مترسکی در باغ
کباب کلاغ و قناری می پخت.

با اناری در دست

پا روی پا انداخته بود

کولی غمگین

مغرور و با اعتماد

دانه های سرخ خیانت را

در شیار های تنش له کرد

بی شرم به پا خاست

از روز و شب گذشت

و آخرین خنده را

در گوش بی خیالی فقر

شلیک کرد.

چندیست در اتاق تنهایی ام
به مرگ طبیعی مشغولم
و از تخت خوابی می میرم
که به تمرین زندگی
باهزار سنگِ قبرِ سرگردان
رویا بافته ام .
اینجا بارگاه امن ماست
خیال تو
و خداوندی که منم
بی مخلوق،
بی کابین،
و بی بادافراه حتی .
هنوز در ترمردم

از تپاولی که بر من گذشت

در خانه ام،

وطن اجاره ای ام؛

آنجا که هر صبح

خدایان به خون وضو می کنند،

و نماز را در صف های حقارت

برای نان شب

شکسته می خوانند.

مناره های خشم

در چارراه وحشت سبز می شوند

و خورشید فقط از طلای کنبد ها

و دندان حاجیان منعکس است.

و در زندان

شبانه روز

گوشت می فروشند

برای سلاخی پای دار
از زندگانی که به مرگ خود ناباورند.

و هنوز ترجیح من
تنفس در هوایی ست
که به تو آغشته است
حتی اگر خاکش
سُم کوب اسب ناپلئون باشد
یا افکنده سُم هیتلر.
چه باک غربت را
اگر من باشم و تو
که هر روز آزادی را
در اتاق های سیمانی بمیریم.

اهل کجایی
که اینسان اهلی ات شده ام
کدام سیاره زادگاه توست
که باغ بلور تنت
میوه های شرم،
و لبخندت
انار ترک خورده را
خجل می کند!
رقص باد در پیراهنت
اسیر هزار ساله است
در لذت آزادی.
آغوش
بهانه ی بخشش است

و فاصله ها

تمرد دنیاست

در برابر این ساز دلکوک .

عمریست این قاطر نرّا
در من گرد سنگی می چرخد
که آسیابش نانی به کف نمی دهد

نه نجابت مادر

و نه عظمت پدر

از گردش مداوم زمان
هیچ یک نجاتم ندادند.

اکنون

بی طعمه ای پیش چشمم

و صدای ناله ی دنده ها

که می ساینند،

سمفونی تکرار را به عادت

روزشمارم

در چرخه ی زندگی.

با اینهمه چندسیت

به چیدن چشم مشغولم

از درختان جهان

دیروز را بغل می کنم

فردا در من است

و این دلتای تفاهم

چه انکار ناپذیر

بر من و خوشبختی

آغوش گشوده اند.

چشمانت
خرمای بزم بود
و مرداد اشک.
و لبخندت
بر دامنه ی کوهی از شرم
ماسیده بود.
کاش کمی شاعر بودی
تا شعرهایم اندکی
از زبان تو می چکید
کاش
کاش کمی عاقل بودم
و از انعکاس تو در خود
می هراسیدم.

تقدیم به دختر صلح _ فرناز

فرناز : فرق فشنگ با گلوله چیه؟

ساسان : فرقش دقیقا مثل ماچ و بوسه است.

فرناز : یعنی فشنگ با احساس تر می کشه؟

سالها در برزخ این بودم

که آیا؛

آنکه با فشنگ سر و کار دارد،

از آنکس که جمعیتی را به توپ می بندد

بدون آنکه رودررو

چشم در مگسک

هدف را احساس کند،

به انسان نزدیکتر است؟

اما امروز در بی مرزی مطلق

در فرار از حصار تو در توی تحجر

سخت معتقدم

آنکه قلم را قلم می کند

از هیروشیما بد نسل تر است.

چشمانت

دروازه ی بهشت.

لبانت

شراب هفت ساله.

و تنت

قصر یاقوت سرخ.

عمری به غلط

فریب افلاطون خورده ایم.

عشق تویی

در پیکری که غرق بوسه می شود.

ویرانه ام.

جز این

چگونه توصیف می شود

مردی که در من

شعله ی طغیانش

زبانه می کشد!؟

دیر زمانیست که دست شسته ام

از آسمان و پیام آورانش

و سالهاست واعظانِ لاغر فکر

کمانچه ی مرگم را

در دستگاه ترور

چاق کرده اند.

این روزها

حیران شرافت مردی شده ام

که به دیوانگی در مارن می اندیشید،

و ضربانش پر از هدایت بود.

هیتلر تر از مصمم

آماده ام به قتل خویش

در تهاجم انسان

به فتح صبح.

آه از این عبور موقت تحمیلی
و جهانی که از آن من نیست.

در آستانه ی چهلُم

نیمه ام را

در فاصله ی فرفره های کودکی ام

و جنگل توربین های بادی

در دریای بالتیک گم کرده ام؛

سالهاست در ازدحام تنهایی

از سرمای جنگل تمدن

تا استخوان منجمد انسانیت

با ترانه های میهن زخمی

و این بد وطنِ غمگین

بر مزار بی مرگی در رقص و تجزیه ام.

کوله بارم از آواز تهی ست
و از سرود غمگین ناچار لبریزم
در انتقام خویش شعله ورم
اینگونه که به مرگ منتهی ست.

می ساییم سر به در
 در پیوسته بسته
 تکرار این مکرر در من شعله ایست
 از اصطحاک ،
 و خاکستری بی زایش.
 در امتداد رود تا کُنه
 عابری بی اثر خاک سرد را طلب می کند
 قبل از آهنگ فرجام.
 چنان گیجم که سکون جهان
 معجزه ایست ناممکن
 مریخ وار در همسایگی حیاتم،
 در حسرت باشنده ای
 که در من حضورش را سال شماری کند.

صدای تو
بوی تشنه ی خاک در شهوت باران است
در کوچه باغ کودکی ام،
بی کلیشه ی تکرار.
گوش می کنم
چشم می بندم
و تنم را دشت شوق
به آغوش می کشد.
رمه ی غروب
و رژه ی سایه ها
در خطوط نت های مخملین
حماسه ی لذت را می شوراند

چون تن دهقان پیر

در خرمن صد ساله اش.

بخوان

که این کومه سالهاست

در انتظار باد های موافق است.

در سرزمین سکوت،

دیار نعره ی نرها و ناله ها

آواز بی بدیل تو دشنه ایست

بر فرق این تاجر حسرت پرست.

از سالهای باد ، از قرنهای کور
من جهان مشترک بودم با تو

ای درد مزمن عمومی!

آشویتس بیخ گوشمان بود

و لاک قرمزت

با خون انتقام ست نمی شد.

زنی با پرچم فمنیسم

در من رژه می رفت

و درخت شدن را

نگران بود.

جهان من کوچک شد

کوچکتر

کوچکتر

کوچکتر

تا در اتمسفر نفس بکشم.

ما بد نیستیم
از سرزمین بدی آمده ایم
و تا چشم کار می کند گرسنه ایم
گرسنه ی نان
گرسنه ی فکر
گرسنه ی سکس
گرسنه ی کار
حتا.
از تتمه هایمان
در خانه ی پدری
شرفشان، نامشان و خواب شبشان را
می دزدند.
تلخ می شوم، می خندی

و بغضم می ترکد.

مرگ می شوم هر لحظه

برای زندگی.

سرِ ما ، سرنوشت ما

قهوه ای تر از قهوه ات شده

و تو همچنان نگران طعم قهوه ات.

بازیچه نیست زندگی

تکرار ندارد،

لااقل برای ما.

لبریز خویشتنی و من

لب دوز وطن.

شرافت جل پاره نیست

که عورتم را بپوشاند.

افسانه ی درز گندم

سلاح تو در چپاول بود

از تاریخ من

قرنها و قرنها.

پیغمبرانِ امروز
دلوایس انزال و شهوتند ،
در کارگاه مکر.

وَ اِنْ يَكَادُ را بگذار در کوزه ات رفیق
من آیه های رشدی ام

اینجا بهشت نیست .

با من فقط به جهان بدون مرز
با من به سوم و حتی جهان فقر
شاید به سلسله ی سر به دارها
لبخند تلخ می توان زد و

خسته ، خسته ، خسته تر

از مرگ قصه گفت

و به آزادی رسید.

ای سرزمین اثیری من !
عاقبت در من خواهی مرد
چون آرزوهای بزرگم
و معشوقه ام .
تب عید در من چاشنی تبعید است
و بعیدِ ممکن ها،
از مکتب جهاد
از مقتدای مزور و معابد کفر .
همچنان می بازیم،
می بازم، می پردازم
و باز هم...

لمیده بر تخت تنهایی ام
بی بغض کهنه ای در دیوار
بی قاب شکسته ی التماس در گلو
بی تن پوش نفرین
بی سرزمین و زمین
با اجاقی کور، از خاطراتی دور
اینجایم اکنون
در کشاکش کور عصیان
و کمرگاه کوه بهت
تا بر پایبندی استوار خویش ،
از وسواس ایمان و شک رها شوم
سیل شب جاریست
و تنها او که با خود دشمن است
جور جهان را می کشد .

سالها از خواب ما می گذرد
و همچنان سگی بیرون غار
در سرمای این فتنه ی بی سر
زوزه می کشد.

سالها قبل
در خیابان جنون
روسپی خانه ها را
برای درمان عاشقی ما بستند
و کافه ها را برای صف های نماز.
دهه ی شصت.
دهه ی پست.

ما دلچک های غمگین
در سیرک مذهب بزرگ شدیم

بزرگ تر شدیم

و صف های طولانی نان را رقم زدیم

با کارد های بی پنیر و پیت های بی نفت

با هیجان به مدارس در پیت هجوم بردیم،

باختیم.

هر روز سنگرهای سکس و سنگک را

تا پشت خطوط فقر

در نبرد حسرت مغلوبه شدیم.

دهه ی شصت

دهه ی انگشت شصت

به ماتحت تحجر.

پل معلق تمدن

بر رود تمرد شکست.

جشن سالگرد زمستان

در بهار بود

و کسی از مرگ نمی ترسید

مرگ موجب عجیبی ست

مرگ یک ملت،

بیماری لاعلاج و شگفتی ست.

و هنوز چخماق می کشند

شصت ها

بر شقیقه های منقبض

بر مواضع پایدار

در سرِ دار.

دهه ی شصت

دهه ی پست

قرن بی سرپرست.

تو نوری

نه ! تو منشوری.

ایستاده بر آستانه ی من

به تکثیر نور.

تو را من زاده ام

از خود ، در خود، در شبی تلخ

و در جنگ با سقوط.

بر خنجر بی قرار انتظار

فریادم را حنجر شدی

تا نای نبندم به سکوت،

لب ندوزم به یاس.

شور صدا باشم

در شورش ترس.

مبعوث پیغمبریت

گسستنم بود

از شب، از شراب

و سودای خواب.

پروازم را بال شدی

و غربتم را تاب.

چندان که هر دو یکی بودیم

در هجرت تن.

تندیس بوسه یافتیم

در تقدیس عشق

و کلام عریان شد

در سه شنبه های عزیز

تا امتداد همیشه.

در خاکستر پیچک های وطن

پنجه بر تار مویت

حسرت می آفریند،

و صدایت میراث انسان

در هزاره های تکامل است..

آغوشم را بر می دارم
تنهایی اش را می تکانم از پرز خاطرات.
دست می سایم به دردهای نخ نما
و در ابدیت جهانهای موازی
گم می شوم.
چه صادقانه در این قرن منطق
حضورت را طالبیم
چون مومنی در انتظار سوشیانس.

